



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: ویلان

نام نویسنده: زینب کاربر تک رمان

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

ویراستار: Pegah.a

کیبست: گلبرگ

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## مقدمه:

از کجا باید گفت؟!  
اصلا اگر توان گفتن بود که تورا داشتم!  
چه مسخره است!  
در شهری زندگی کنی که دوست داشتن جرم است!  
به علت تعصب!  
به علت مردانگی!  
کدام مردانگی؟  
از چه دم می زنی که من نمی فهمم؟!  
مرا به جرم عشق در بند کردید.  
مردانگی همین است دگر؟!  
«براساس واقعیت»

وقتی به خودم آمدم سر سفره‌ی عقد بودم !  
 کودکی پانزده‌ساله که به جرم عشق در بند تعهدش کشیدند !  
 آن غریبه را نمی‌شناختم !  
 همین قدر می‌دانستم که بیست‌ونه سال سن دارد .  
 آه تو ندانستی که من شب‌ها با گریه مخالفت کردم !  
 تو ندانستی که با جمله‌ی «عقلت نمی‌رسد» سرکوب بر روی مخالفت‌هایم زدند !  
 تو ندانستی که من بخاطر گریه‌های مادرم کوتاه آمدم !  
 تو ندانستی و چه بی‌رحمانه مرا محکوم کردی !  
 دخترکی را که خودش دلش پر بود از ستم این مردمان به اصطلاح خودشان با غیرت !

\*\*\*

امم، نامش را چه بگذارم؟ !  
 بگویم چه کاره‌ی من است؟  
 پدرم یا همسرم؟ !  
 مگر می‌شود دختر پانزده‌ساله و مرد بیست‌ونه؟ !  
 مردی که هم‌سن خاله و دایی‌ام بود .  
 جالب شده بود !  
 و ما چرا آن‌جایی جالب شد که تا روز عقد من فقط سه‌بار آن غریبه را دیده بودم !  
 بهانه‌ای برای این مصیبت جستند... «ازدواج سنتی» نامی شد که سرکوب بر این ظلم زد !  
 آن روزهای اول خود را خیلی منطقی و فهمیده نشان می‌داد؛ ولی همین که ماجرا را فهمید به کل شخص دیگری شد .  
 بر گردیم به سه سال پیش !  
 ۱۳۹۷ . . .

همه‌چیز از یک حرف شروع شد و چه فکر می‌کردم که یک جمله دنیایم را ویران خواهد کرد !

\*\*\*

روسری ام را در آینه‌ی کوچک و گل گرفته پراید زن برادرم مرتب کردم. زن برادرم با لبخند پر معنایی نگاهم می کرد .  
 دل آرامم . . .  
 غرق دنیای کوچک خود بودم .  
 چه می دانستم عشق چیست !  
 چه می دانستم دل دادگی چیست !  
 چه می دانستم چشم‌های یک نفر کل دنیایت شود چیست !  
 من هیچ نمی دانستم، دل آرامم !  
 همیشه کنارم بودی؛ اما دخترک دل من تمام دنیایش عروسک‌هایش بود و هیچ‌گاه تو را نمی‌دید !  
 تا این‌که با یک جمله‌ی ساده، بدون هیچ حرف عاشقانه‌ای، تمام فکر و ذکر و روحم شدی !  
 فقط یک جمله !  
 - نظرت راجع به امیر چیه؟

\*\*\*

همین کافی بود تا دیدگانم برای چند ثانیه میخ قامت بلند و پهنای س\*ی\*نه مردانه‌ات شود .  
 آن روز در ارامستان را به یاد داری؟  
 بر سر مزار مادر بزرگت ایستاده بودی .  
 و تو نداستی که دلی پشت سرت از بام خاطرات افتاد !  
 برای یک ثانیه دیدگانم پرده ای شد برای اکران سیزده سال خاطرات !  
 لبخندهای زیبایش، چال گونه‌ی دلربایش، چشم‌های ستاره بارانش !  
 مادرت آن روز به زن برادرم گفته بود که از من خوشش می آید! راستش را بخواهید در استان ما رسم است که دختر و پسر زود ازدواج کنند، او گفته بود که قرار است من و او برای هم باشیم !  
 چه زود گذشت . . .

تمام فکر و ذکر شب‌ها و روزهایم شدی !

بعضی‌ها می‌گویند پر رنگ !

ولی تو . .

تو . . .

امان از دست تو !

\*\*\*

آن روزهای رویایی انگار خیلی عجله داشتند .

خیلی زیاده! تو بودی و من !

و به راستی که دگر هیچ چیز به جز این مهم نبود !

عاشقانه‌های معصومانه امان را هنوز در خاطر دارم .

«از بین آسمان شب پر ستاره چشمانت، زیر چشمی به من نگاه می‌کردی، دخترک دلم، سرشادانه

می‌رقصید و می‌خندید» !

امان از آن نگاه‌های پاک و معصومانه‌ای که آلوده به زهر عشق گردید .

راستی اصلاً عشق چیست؟ مگر یک حس، قدرت از پا در آوردن یک شخص را دارد؟ یا اصلاً مغزی که

هنوز کامل نگردیده، چگونه می‌تواند آن را به این صورت درک کند؟ !

\*\*\*

با خودم عهد بستم که به دست فراموشی بسپارم،

می‌دانی راستش من از همان روزهای اولم از خیانت بدم می‌آمد، از همان وقت که حتی معنی‌اش را

نمی‌دانستم، قصد داشتم فراموش کنم، قصد داشتم دل به غریبه‌ام ببندم؛ اما ای کاش دیوانگی

نمی‌کردی !

روز عقدم را به خاطر داری؟ همان شبی که انگار آسمان و زمین دست در دست هم داده بود تا من را

در این سرمای بهمن ماه از آتش درونم از پای در بیاورد؟

در ارایشگاه که خارج شدیم و غریبه‌ام توانست در رخم بنگرد با دیدن حالم، اخم‌هایش درهم کشیده

شد، می دانستم که خوب می داند دلش چيست !

لبخند به اجبار بر روی لبهای سرخ شده‌ام نشاندم، دست‌های یخ زده‌ام را در میان پنجه‌های عضلانی‌اش گرفت و سعی کرد که فکرم را دور کند؛ اما تو دور نمیشدی، لبخندت دور نمیشد، آسمان شب رنگ نگاهت دور نمیشد .

\*\*\*

منتظر ایستاده بودیم تا فیلم‌بردار اجازه دهد وارد زمین باغ شویم. هوای ماشین بسیار خفه و چشمان من نم داشت .

در حال و هوای خویش اسیر افکار وحشی‌ام بودم که بی‌رحمانه چنگ به یقه‌ام می‌انداخت و راه تنفس را می بست. ناگهان قامتت در جلوی چشمانم در ته آن کوچه خاکی نقش بست. گام‌هایت بلند بود و استوار. اخم‌هایت آن چنان درهم تنیده بود که گویی به قصد دعوا آمده بودی! ترس سر تا سر جانم را گرفت. من که می‌دانستم تو دگر امیر آرام و خونسرد هفده سالگی‌ات نیستی! نینی چشمانم پرسه زنان برای آخرین بار قامتت را می‌دید و در دل قند آب می‌کرد .

جلوی ماشین گل کاری شده‌ی ما که رسیدی، چشم‌هایت را دردمند بستی و سرت را برگرداندی. ندانستی که من از تو ویران ترم، ندانستی و پوزخند تحویل قلب شکسته‌ام دادی! رفتی اما قلبم را با خود به همراه بردی .

نوک انگشت‌هایم آن قدر یخ بسته بود که گویی روح در جسم مرده‌ام نیست. غریبه‌ام سعی می‌کرد بر همه چیز سرپوش بگذارد، سعی می‌کرد ذهن آشفته‌ام را دور کند .

حضورت را حس کردم و سر برگرداندم. تو بودی این بار با یک کلت مشکی رنگ که کنار ران پایت روی آن شلوار کتان مشکی و پیراهن مشکیت، روح از تن می‌برد .

\*\*\*

از جلوی ماشین که عبور می‌کردی تفنگ را برایم تکان دادی. می‌دانستم معنی این حرکتت چیست. می‌دانستم آن قدر دیوانه هستی که دست به هر کاری بزنی. می‌دانستم آن قدر عاشق هستی که معرکه راه بیندازی. من می‌دانستم و تک تک سلول‌هایم از هم می‌پاشید هر ثانیه که می‌گذشت .



غریبه‌ام با دیدن تفنگ، چنان اخم درهم کشید که فاتحه مراسم را خواندم. دستش را روی دستگیره ماشین گذاشت و در را عصبی و پر از خشم باز کرد. می‌خواست پیاده شود. دست‌هایش را گرفتم و با چشم‌های به نم نشسته با التماس نگاهش کردم. کاش هرچه زود تر این مراسم کذایی تمام میشد!

\*\*\*

در ماشین را عصبی بست و پر از خشم به چشمان سبز بهاری‌ام نگریست. حال و هوای چشمانم، حال و هوای آسمان ابری بهار بود که هر دم پر از اشک میشد و باز به امید واهی آمدن روزهای خوب و فراموشی، نم از چشم برمی‌داشت.

با خارج شدن فیلم بردار از در ورودی باغ، بالاخره حرکت کردیم. سعی داشتم لبخند بزنم؛ اما میسر نبود، گویی ل\*ب‌هایم لرز کرده بودند!

زن و دختر، پیر و خرد، به استقبال‌مان آمدند و طبق سنت دیرینه با نوای ساز دهل دستمال‌های هفت رنگ خود را در هوا می‌رقصاند و بی‌خبر از دل نزار سه نفر سرشادانه و خوشحال پایکوبی می‌کردند.

بزرگ‌ترهای مجلس، با تفنگ‌های قدیمی و پر سروصدایی خود این فرخنده جشن‌شان را منور می‌کردند.

روبه‌رویم در میان جمعیت، پدیدار شدم و همین برای محو شدن تمام انسان‌های اطرافم کافی بود. ته‌ریش‌هایت بلند شده بود و زیر چشمان کبودت خبر از حال نزارت می‌داد.

کلتت را رو به پایین ماشه کشیده و خیلی آهسته بلند کردی. تنها صدایی که می‌شنیدم صدای ضربان قلبم بود که دیوانه‌وار به قفسه س\*ی\*نهام می‌کوبید.

چشم‌های کلت مشکی رنگت خیره به پیشانی‌م شده بود. لبخند دردناک تلخی روی ل\*ب‌هایم نشست. چشم‌هایم را برای چند دقیقه بستم و نفس عمیق کشیدم.

لب‌های بی‌جانم آروم روی هم لغزید و لب زد:

- تمومم کن!

\*\*\*

دردمند قهقهه زدی. خنده‌ای که می‌دیدم روحت را از تنت می‌برد. می‌سوختی و می‌لرزیدی، انگار آسمان برای توهم جای تنفس نداشت که ان قدر آهسته و عمیق نفس می‌کشیدی!  
 کلتت را روبه آسمان گرفتی و بی حال و با لبخندی پر از درد برایم شادمانی کردی. تیرهایت به آسمان می‌رفت ولی قلب مرا می‌شکافت. سرتا پا مشکی بودند برای دیگران ننگ بود؛ ولی برای من حکم خنجر روحم را داشت.

لعنت به تمام آن روزهای کذایی عذاب‌آور! قطره‌ی اشک جمع شده در چشمان شب رنگت، سیب ورم کرده گلویت و لبخند دردناک روی لب‌ت قیامت به پا می‌کرد.  
 دلم برای حالت ریش ریش بود و کاری از دستم بر نمی‌آمد. وقتی به خودم آمدم که دیدم غریبه‌ام در را برایم باز کرده و حاضران منتظر دیدار عروس‌اند؛ عروسی که حمله در خون داشت. لبخند مصنوعی غریبه‌ام، نم چشم‌های بغض‌دار من و حال نزار تو را هیچکس نفهمید، هیچکس!

\*\*\*

سرم را محکم تکان دادم و دست‌هایم را دردمند در خرمن موهای خرمایی‌ام پیچیدم. آن روزها جز زجر هیچ نبود! اگر این کارها را نمی‌کردی شاید ادامه دادن برای جفتمان ساده‌تر بود. اگر با بغض نگاهم نمی‌کردی شاید دردمان از این درد ساده‌تر بود؛ ولی . . .  
 نفسم را پر از ناله آزاد کردم. امروز که نزدیک به نه‌ماه از آن روزهای کذایی گذشته و غریبه‌ام حسابی سعی در باز کردن جای خود در قلبم را دارد، می‌توانم یک جورهایی ادعا کنم که فراموش کرده‌ام؛ اما این فراموشی فقط تا قبل از دیدن توست!

دیدنت تمام معادلات قلبم را بهم می‌زند! راستی شنیده‌ام جدیداً شخصی وارد زندگی‌ات شده. شخصی که قصد آرام کردنت را دارد! قصد زنده کردنت را دارد. کاری که من از پس آن بر نمی‌آمدم و دست به دامان خدا شده بودم. خداوند شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین و شاید...  
 امیر و زینب!

غرق در افکارم بودم که دست‌های تنومند و مردانه‌ای دور شکمم پیچید، برگشتم و به چشم‌های رام و آرام غریبه‌ام نگاه کردم. لبخند به ل\*ب دارد و من هر لحظه بیشتر غرق در دریای آرام نگاهش



می شوم. بوسه‌ای بر روی گونه سرخ شده‌ام می‌گذارد و لب‌های مردانه‌اش از پشت آن ته ریش مشکی و زیبایش تکان می‌خورد :

- خوبی؟

لبخند زدم، دست‌هایم را متفکر در موهایش کردم و به فکر فرو رفتم. روزهای اولی که به خواستگاری‌ام آمده بود، جلوی چشمانم نقش بست. یک طرف دلداها بود و یک طرف مردی که ادعای دل‌دادگی می‌کرد! غریبه‌ای آشنا که به علت درسش از دیار و خانواده‌اش کوچ کرده بود و من هیچ‌گاه ندیده بودم؛ ولی او خوب مرا به خاطر داشت .  
یک چشمم اشک بود و یک چشمم آه! چهاربار به خواستگاری آمدند و من هر بار مخالفت کردم. دنیایم مثل دل‌دگی شده بود که از بالای بند به پایین می‌نگریست و می‌دانست که هر لحظه ممکن است سقوط کند و باید برای نجات خودش تلاش کند .  
همه چیز از یک هفته بعد از خواستگاری بار چهارم شروع شد .

\*\*\*

مادرم آرام در اتاقم را باز کرد. با اشک زانوهایم را در اغوش گرفته بودم و بی‌صدا به کتاب‌هایی که یادگار دل‌داده‌ام بود می‌نگریستم. یک کتاب خیلی معمولی که شاید روزی از آن متنفر بودم و زمانی که متوجه شدم تبرک به دست‌های تو گشته دلداها و شیفته‌اش شدم. کتابی که مرحم دل‌تنگی‌هایم بود !

در اتاقم آرام بسته شد و مادرم روبه‌رویم نشست. آن قدر برایش احترام قائل بودم که اگر مرگ مرا خواستار شود بی‌چون و چرا بپذیرم؛ زیرا تجربه به من ثابت کرده بود که این زن زجر کشیده از دست روزگار را نباید رنجاند !

بی‌حال نگاهی به چشم‌های به اشک نشسته‌اش کردم. نگاهش خیس که می‌شد قلبم می‌فشرد. بغضم گرفتم. نگاهم را از چشم‌های سبز عسلی زیبایش گرفتم. صدای آرام و دلنشینش گوش‌هایم را نوازش کرد .

- زینبم، دخترکم، آبروداری کن! به خدا رفتم تحقیق کردم، حتی یه نفرم بدش رو نگفت! حتی دشمنشم بدش رو نگفت. خودت بهتر داداشت رو می شناسی. از خر شیطون بیا پایین!  
بار چندم بود که این جملات را می گفت، امان از دست برادر زاده‌ی نامردم که از پشت خنجر برداشت و زندگی جفتمان را به آتش کشید.

\*\*\*

قضیه، عجیب تر از چیزی بود که من و تو می پنداشتیم. انگار تمام ذرات عالم دست به دست داده بودند تا داستان را به وحشت‌ناک‌ترین شکل ممکن پیچیده کنند.  
پسر برادر ناتنی‌ام که زمانی فکر می کردم دوست خواه ماست و برای مان خبراز دلدار می برد و می آورد، در پشت آن چهره‌ی مهربان و تازه به بلوغ رسیده‌اش، شیطانی خفته بود که قصد جهنم کردن زندگی مان را داشت. وقتی متوجه این موضوع شدم که کار از کار گذشته بود و نای ادامه دادن نبود!

آن لحظه‌ای که من را به بهانه تو به خانه‌شان کشید و من متوجه شدم که برادر و زن برادرم نیستند، همان لحظه که چشم‌هایش اندامم را می کاوید، همان لحظه که لب‌های پست و کثیفش به قصد حرام کردن جسم پاکم به سمت بدنم روانه شد، همان لحظه که با وقاحت تمام در روی من ایستاد و ادعای عاشقی کرد، عشق! عشق! عشق!

لحظه‌ای که من برای نجات دادن شرافتم مجبور به شکستن انگشتش شدم هیچ‌گاه از خاطر دور نمی شود. مثلث عجیبی شده بود. یک ضلع آن من بودم که دل در گرو چشمانت داشتم، یک ضلع آن پسر برادرم و یا پسر خاله‌ی تو بود که ادعای عاشقی و دلداگی داشت و یک طرفش تو بودی که بی خبر از همه‌جا به رفیق دوران کودکی‌ات اعتماد کرده و سر دل برایش بازگو کرده بودی!  
می دانی جواب اعتمادت چه بود؟ جواب اعتمادت شد چوبی بر سر جفتمان! برادر ناتنی‌ام وقتی سر دلداگی دانست، مرا آن قدر بر باد سیلی و کتک گرفت که تمام همسایه‌های خانه‌مان جمع شدند. او

یک دیوانه بود! یک روانی که ادعای غیرت آیکی اش، گوش فلک را کر می کرد. با سیبیل هایی که آدم را یاد جلادها می انداخت مرا تهدید کرد. تهدید کرد آدمم می کند! ارامم می کند!

\*\*\*

یک شب برادر ناتنی ام زنگ زد و گفت که قصد سخن کردن با مرا دارد؛ با خواهری که برایش حکم تخلیه اعصاب ضعیفش را داشت. گاهی اوقات وقتی می فهمید که پیاده از مدرسه برگشته ام یا با دوستانم در خانه ی خودمان جمع شده ام، آن قدر مرا به کتک می گرفت که از حال بروم. آزادی برای من جز حسرت، معنای دیگری نداشت .

ساعت از دوازده که گذشت سر رسید. از بدو ورودش پر و صدا بود. خانه مان دوبلکس و طبقه بالایش به من تعلق داشت. در اتاق کز کرده بودم و می حراصیدم از ضرب و شصت دست های سنگینش. صدایش که پی جور حضور من شده بود لرزی بر اندامم انداخت .

صدای پای شان که روی پله ها برایم حکم ناقوس مرگ را داشت، مرگ دخترک دلم که تنها دلخوشی اش دلبرش بود و حال می خواستند با زور، دلبرش را از او بگیرند .

بدون هیچ مقدمه ای در اتاق باز شد و با پرستیژ قلدرانه همیشگی خودش وارد شد. پیچی به سیبیل هایش داد و با اخم به زن برادرم نگاه کرد که او با نگاهی دردمند و شرمنده به من از اتاق بیرون رفت. نگاهم لرزان بر قامت بلند، و چهار شانه اش افتاد .

قبل از این که دهان بگشایم با سخنش زبان در کامم برید .

- فکر امیر رو از سرت بنداز بیرون، خیره سر کم عقل !

سرم رو شرمنده زیر انداختم و مشغول بازی با انگشت های سفید و کشیده ام شدم. روبه رویم نشست و تکیه به پشتی های کرم رنگ داد. یک زانویش را جمع کرد و تکیه دستش را به آن داد. مثل مرغی که مقابل دفاع از بچه اش پرهایش را می گشاید، سینه باد کرد و با خشم شروع به حرف زدن کرد .

- فقط یک کلام بهت میگم! این ها قوم و خویشن فردا توی سرت نمی تونن بززن فحش ناموسی بهت بدن، اگه به این گفتمی نه قطعاً انتخاب بعدیت رو من برات می کنم !

دل آرام زندگی ام باور کن اگر من حق انتخابی در این زندگی داشتم، هیچ وقت حاضر به ترک تو و نابودی زندگی ات نمی شدم. هیچ وقت رضایت به این که تو را این گونه به تباهی ببرند نمی شدم؛ ولی . . .

\*\*\*

روی دستم سوزش خفیفی را احساس کردم و از خاطراتم کنده شدم. چشم های غریبه ام را که پر از اضطراب بود نگریدم؛ گویی او هم خوب می دانست که دوباره هوایت به سرم زده. شاید خاطره ی خیانت تلخی که همسر بهترین دوستش به دوستش کرده بود او را این گونه نا آرام می ساخت. اری او نیز گاهی اوقات فکر می کرد که من خیانت خواهم کرد؛ ولی . . .

راستی دل آرامم این روزها زیاد مراقب خودت باش! خیلی سعی دارم که ذهنم را از تو دور کنم؛ ولی نمی شود. نمی توانم بدون چک کردن آنلاینی و استوری های صفحه ی مجازی ات چشم روی هم بگذارم .

بازی کثیفی شده دل آرامم. حس و حال من، حس حال سرباز جنگی ای است که خیانت کرده و گردان را رها کرده! غریبه ام تقصیری ندارد او نیز قربانی بازی ای شد که حتی نمی دانست تا چه حد جدی و خطرناک است .

آرام لبخند زدم و خط چال گونه ام را برای غریبه ام به نمایش گذاشتم .  
- من خوبم !

\*\*\*

تمام این ماجراها گذاشت هر آن چه که نباید میشد، شد! هر آن چه که نباید می دیدیم، دیدیم؛ ولی خارج از تمام دردهایی که کشیدیم، پایان داستان آن قدرها هم که فکر می کردیم تلخ نشد دل آرامم، مگر نه؟

می دانم تو نیز مثل من توان فراموشی ابدی آن لحظه ها را نداری. خوب می دانم که بر تو سخت تر از من گذشت؛ ولی بیا منصف باشم، آن قدرها هم که تو می گویی این روزگار نامرد نیست !  
معشوقه جدیدت را دیده ام. خوب می دانم با خودت به خیال این که مرا بسوزانی دست به همچین

کاری زده‌ای! باید اعتراف کنم من هم کم نسوختم؛ اما برایت آرزوی نیک‌بختی دارم دل آرامم! قصد دارم زندگی‌ام رنگ آرامش را ببیند .

به قلب کوچکم حق می‌دهم که بعد از چهارسال دربه‌دری و سردرگمی، رویی از خوشبختی را ببیند . تو هم بیا قول بده زندگی کنی، بیا قول بده فراموش کنی. به گوشم رساندن که گفته بودی نگران منی؛ ولی بگذار برایت از غریبه‌ام بگویم. بگذار تا خیال جفتمان را آسوده سازم. بگذار به پایان این سرگردانی برسیم. غریبه‌ام کمی غیرتی و حساس است؛ ولی آن قدر مرا می‌ستاید که لبخند از لبانم دور نمی‌شود. شاید نتوان بخاطر آن اخم‌های همیشگی ناخودآگاهش او را احمالو صدا کرد؛ ولی خوب کمی هم احمالو و مغرور است. پایه‌پایم شیطنت می‌کند و در تمام قطره قطره اشکم می‌سوزد. غریبه‌ام آن قدر مهربان و مرد است که دریا پیش رویش خجالت دارد!

دل آرامم فکر می‌کنم وقت خداحافظی است. بیا قول بده دگر دست به هیچ دیوانه بازی ای نمی‌زنی!

بیا قول بده که توهم دل می‌بندی به معشوقه‌ی جدیدت! بیا قول بده که زین پس با بغض در بهار چشمانم خیره نشوی! بیا قول بده دل آرامم!

«پایان»

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

<https://forums.taakroman.ir/>

<https://taakroman.ir/>